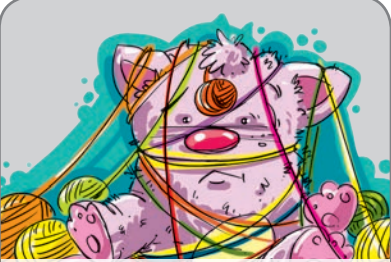


کودک

w w w . q u d s o n l i n e . i r



پیشوین کامواها گیر افتاده

صفحه ۷



بادبادک های نیمه کاره

صفحه ۴



لوییای فوت فوتی

صفحه ۳



تالاب میانکاله

صفحه ۲



شاعر: زهرا داوری
 تصویرساز: زهرا خانی

خبرنگار

ده سال دیگر می شوم خبرنگار راستکی کمک به مردم می کنم با کار و بار راستکی	با همه صحبت می کنم حتی همین عروسکم چون که به قول مادرم: خبرنگار کوچکم	تخم طلا گذاشته باز مرغی خاتم، توی محل گرون شده موز و پیاز گم شده زنبور عسل	دادار دودور، خبر خبر غنچه گل ها را شده ماهی توی حوض پارک غذای گریه ها شده	وقتی به کوچه می روم میکروفونم را می برم از این محل به آن محل فقط به فکر خبرم	من همه جا سری زنم مغازده های چور و اچور مدرسه و کوچه و پارک نزدیک نزدیک، دور دور
---	--	---	--	---	---

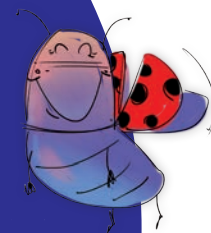


آرش و موش موشکی به استان مازندران می روند شلپ شلوپ / تالاب تلوب / تالاب میانکاله

موش موشک توی هوا با فلامینگوهای صورتی رنگ چرخید و بازی کرد. آرش گفت: «اونجا توی آب رو ببینید! اون اردک نیست؟» موشک به طرف زمین شیرجه زد و خش خش کنان به زمین نشست. آرش گفت: «اینجا چقدر قشنگه! پرنده ها رو ببینید. هم روی زمین لابه لای سبزه ها و درخت ها، هم روی آب، هم توی آسمون پر از پرنده است، من تا حالا این همه پرنده رو با هم یک جا ندیده بودم! باد مهربان گفت: «اینجا پر از حیوان و پرنده است، پرنده هایی مثل فلامینگو، پلیکان با منقار بزرگ، قوی سفید، حواصیل و کبک، لک لک، غاز، درنا و یک عالمه پرنده که خونه شون اینجا ست. البته بعضی از پرنده ها توی فصل سرما از خانه شان مهاجرت می کنند. یعنی می آیند اینجا و از گرما و غذاهای اینجا استفاده می کنند تا وقتی که هوای خانه شان گرم بشود و بتوانند برگردند؛ مثل فلامینگوها. موش موشک به دوستانش گفت: «من با دیدن این همه پرنده های رنگارنگ، بلند و کوتاه، خوشگل و قشنگ خوشحال شدم. چه خوب که اومدیم میانکاله و توی این تالاب این همه زیبایی دیدیم. ممنونم دوستان، باد مهربان و آرش گفتند: «درسته! حالا برویم به سمت جای شگفت انگیز بعدی!» هر سه اون ها با خوشحالی فریاد زدند: «پیش به سوی دیدنی های استان مازنداران!» و پرواز کردند.

یکی بود، یکی دیگه هم بود. یک دوست بود به نام آرش مهربان و یک دوست هم به نام موش موشک کنجکاو. آن ها به همراه باد مهربان به دماوند سفر کرده بودند. آرش سوار بر موش موشک از ابر و مه های اطراف کوه دماوند خارج شدند که یک عقاب بزرگ دم سفید با سرعت از کنارشان گذشت! آرش ترسید. موش موشکی هم خودش را مچاله کرد. هر دو داد زدند: «ای وای! اون چی بود؟!» باد مهربان هوهوکنان گفت: «اون عقاب دم سفید از تالاب میانکاله بود». آرش با تعجب پرسید: «تالاب اسم چه شهری هست؟» باد مهربان خندید و هااااااااااااااااااااا گفت: «تالاب ها زمین های نم داری هستند که گاهی پر از آب می شوند و گاهی کم آب ترند و چون خشکی و آب کنار هم هستند، خیلی زیبا و قشنگ اند. نی زار و درختچه های قشنگ اونجا رشد می کنند و یک عالمه حیوان و پرنده می توانند اونجا زندگی کنند.» موش موشک گفت: حالا که حرفش شد بیاید سری هم به آنجا بزنیم؟» بعد هم ویژ ویژ کرد و بالاتر رفت. آرش دستش را مشت کرد و هورایی کشید و گفت: «پیش به سوی تالاب میانکاله!» در بین راه ناگهان آرش چندتا پرنده جدید دید. چشم هایش برقی زد و گفت: «واااای اون پرنده های پا بلند با پرهای صورتی رو ببینید! باد مهربان گفت: «اون ها فلامینگو هستند!»





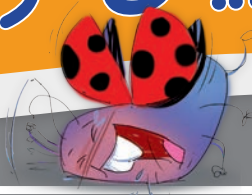
کردن در نی نوشابه کرده و باید با فوت توی نی، لوبیاهایش را یکی یکی حرکت داده و از خط وسط مقوا رد کند.

هرکس بتواند زودتر لوبیاهایش را از خط وسط رد کند، برنده است.

در این بازی باید مراقب باشیم که با فوت توی نی، باعث حرکت لوبیاهای طرف مقابل نشویم و اگر فوت ما باعث شود لوبیای فرد مقابل مان که از خط رد شده و توی محدوده ما آمده، دوباره به محدوده خودش برگردد، می سوزیم و بازنده هستیم.

این بازی دونفره انجام می شود و برای انجام این بازی به یک برگه مقوا با طول و عرض یک متر نیاز داریم. مقوا را روی میز پهن کرده و با کشیدن یک خط، آن را به دو قسمت مساوی تقسیم می کنیم و بعد دوطرف مقوا را به ۵ قسمت مساوی تقسیم کرده و روی هر قسمت یک لوبیا می گذاریم؛ یعنی برای هر نفر ۵ لوبیا نزدیک به لبه مقوا قرار می دهیم. البته لوبیاهای دو گروه باید با هم متفاوت باشند؛ مثلاً لوبیاهای یک نفر قرمز و لوبیاهای نفر مقابل می تواند چشم بلبل یا چیتی باشد. حالا هر فرد یک نی نوشابه برداشته و شروع به فوت

بریم سراغ یه بازی جذاب و دوست داشتنی لوبیای فوت فوتی



۱- چه چیزهایی را می توان جایگزین لوبیا کرد؟

۲- آیا با افزایش تعداد بازیکن ها، این بازی جذاب تر می شود؟

۳- آیا می توانید بدون نی و فقط با فوت لوبیاها را از خط وسط رد کنید؟



به این سوالات
پاسخ دهید:



ماجراهای
کله پوک و کله تون

بادبادک‌های نیمه کاره

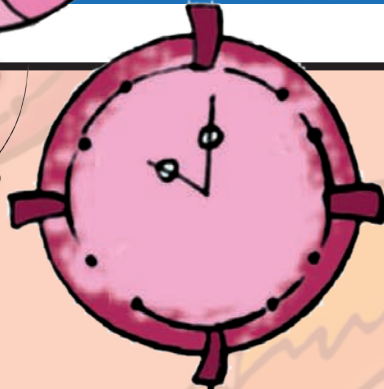
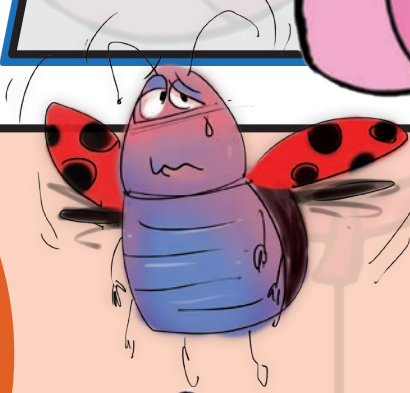
۱

معلم با صدای بلند گفت:
فردا کارهای هنری تون رو برای مسابقات
مدرسه بیارین و به من تحویل بدین. شما می‌تونید
توی مسابقات داستان‌نویسی، خاطره‌نویسی، نقاشی، یا
کاردستی شرکت کنید و برنده بشین و جایزه بگیرید. هفته
بچه‌ها درباره مسابقات صحبت می‌کردند. هر کس تصمیم
داشت توی مسابقه‌ای شرکت کند. کله پوک و کله کوک
هم توی راه خانه با هم درباره مسابقات صحبت
کردند. آن‌ها هم مثل بقیه بچه‌ها
هیجان زده بودند.

۲



۴



کله پوک می‌خواست برای خرید
بیرون برود که سرچایش خشکش زد. او رویه‌ر
ساعت ایستاده بود و با تعجب به ساعت نگاه می‌کرد.
ساعت ۱۰ شب بود و دیگر هیچ مغازه‌ای باز نبود.
دوروبرش نگاه کرد و یک سرخوگالاز دید. او خسته بود
و یک بادبادک نیمه کاره آماده نکرده بود. پس تصمیم
گرفت هنوز کاری برای مسابقه نداشت که کله کوک
کوچک ساده با همان کاغذهایی که داشت درس
می‌کشید، دست به کار شد. همان موقع کله کوک
آمدن جینگولک را خیلی راحت و سریع نوشت
را خوانده بود و وقتی مطمئن شد
نوشته، متنش را
این کارها تا
حالا کله کوک

کما
خودش
کاردستی
خوگالازی
خوب کارده
اما وقتی به
درست کنیم
توی خانه‌اش
اول فکر می
خوبی درست
خوبی بنویس
شیرین

وقتی کله پوک به خانه رسید، سراغ
دش رفت و همه وسایل کاردستی‌اش را بیرون آورد و با
گفت که یک خوگالاز وحشی بزرگ می‌سازد، تا در مسابقات
برنده شود و خیلی سریع دست به کار شد و اول یک سر بزرگ
درست کرد. درست کردن سر خوگالاز خیلی سخت بود، اما کله پوک خیلی
دستی درستی می‌کرد و توانسته بود خیلی خوب سر خوگالاز وحشی را درست کند.
سر خوگالاز نگاه کرد، با خودش گفت: چطوری شکم و دست و پاهای خوگالاز را
در حال فکر کردن بود. او هنوز کاری را شروع نکرده بود. کله پوک قبل از شروع هر کاری
کند و برنامه‌ریزی می‌کرد. نقاشی کله پوک خیلی خوب نبود. او می‌توانست داستان‌های کوتاه
نویسد، اما وقت مسابقه کم بود. بهتر از هر کاری شرکت در مسابقه خاطره‌نویسی بود. او خاطرات
خوبی داشت و می‌توانست خیلی خوب یکی از آن‌ها را بنویسد و در مسابقه شرکت کند.
فقط باید یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کرد. او خاطره آمدن جینگولک به کلاس‌شان را
انتخاب کرد، چون خاطره زیبا و مفیدی بود. او دوست داشت
تجربه دیدن یک موجود جدید با شکل و لباس و کارهای
جدید را برای دیگران بنویسد و کاغذ و مداد را
برداشت و شروع به نوشتن کرد.

اما کله پوک کاردستی خوگالاز
را نیمه‌کاره رها کرد و با خودش فکر کرد که
یک بادبادک عالی درست کند تا در مسابقه برنده شود. او
خیلی خوب بادبادک درست می‌کرد. او تصمیم گرفت که یک
بادبادک با شکل میلاناز درست کند تا وقتی بادبادکش توی هوا رفت،
شکل یک میلاناز پرنده باشد. او خیلی زحمت کشید، اما هنوز بادبادکی
میلاناز تمام نشده بود که پشیمان شد. او با خودش فکر کرد که اگر بادبادکی
شبیه خوگالاز درست کند، جالب‌تر است و خیلی بامزه است که یک خوگالاز
بزرگ توی آسمان پرواز کند. او بادبادک میلاناز را نیمه‌کاره رها کرد و شروع
به ساختن بادبادک خوگالازی کرد، اما به نیمه‌های کار که رسید، فهمید
کاغذهایش کم است، چون بادبادک خوگالازی کاغذ
زیادی می‌خواست. حالا باید کله پوک به
خرید می‌رفت تا کاغذ رنگی بخرد.



کله پوک به
نیمه‌کاره میلاناز
و خوابش می‌آمد و
مهم گرفت یک بادبادک
ت کند و در حالی که خمیازه
راحت خوابیده بود. او خاطره
شته بود و بعد چند بار خاطره
نده بود که همه چیز را کامل
پاک‌نویس کرده بود و همه
باعث ۹ تمام شده بود و
ی خوابیده بود.



فردای آن روز کله پوک شاد
و خندان در مسابقه خاطره‌نویسی شرکت
کرد و برنده شد. اما کله پوک در مسابقه کاردستی
شرکت نکرد. او خیلی خوب کاردستی درست می‌کرد،
اما هیچ کاردستی کاملی برای شرکت در مسابقه نداشت،
چون هنگام درست کردن بادبادک کوچک و ساده‌اش، از
خستگی خوابش برده بود و آن بادبادک را هم تمام نکرده بود.
کله پوک ناراحت و پشیمان بود و به خودش قول داد که
دیگر کارهایش را نیمه‌کاره رها نکند.



قصه‌های شهر توقالی جهانگرد

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. یک روز گرم تابستان توی شهر توقالی بته و جقه رفتند بیرون تا بازی کنند. آن‌ها با شکلک‌ها و گوله‌نخ‌ها و حروف الفبا، هرچه بازی بلد بودند بازی کردند. بعد یک دفعه دیدند بازی‌هاشان تمام شد. بته گفت: جقه حالا چه کار کنیم؟ جقه گفت: دیروز کتاب خونديم. بته گفت: پریروز رفتیم بازار. جقه گفت: مامان ترنج هم کاری ندارد که کمکش کنیم. حالا چه کار کنیم بته؟ بته و جقه حوصله‌شان سر رفت. ناراحت و خسته نشستند. لاکي خوشحال و خندان پیش بته و جقه آمد. بته گفت: تو حوصله‌ات سر نرفته لاکي؟ لاکي گفت: نه! توی این دنیای به این قشنگی که آدم نباید حوصله‌اش سر برود! جقه گفت: دنیا خسته کننده شده! ما حوصله‌مان سر رفته است. لاکي فکر کرد و گفت: دنیا خیلی بزرگ است. فقط سفر می‌تواند به شما نشان بدهد که دنیا خیلی زیباست! بته گفت: یعنی به مامان ترنج و بابانارنج بگوییم به سفر برویم؟ لاکي گفت: بله! جقه گفت: اما آن‌ها کار دارند و شاید به این زودی‌ها نتوانیم به سفر برویم. لاکي گفت: پس بیایید مسافرت بازی. بته و جقه با خوشحالی فریاد زدند: آخ جان!

لاکي با دایره‌های باغ شکلک‌ها یک بالن بزرگ درست کرد و با نخ‌های گوله‌نخ‌ها یک سبد بافت و آن را به بالن وصل کرد. بته و جقه و لاکي سوار بالن شدند. بالن توی آسمان بالا و بالاتر رفت. از آن بالا بته و جقه می‌توانستند همه‌جا را ببینند. آن‌ها رفتند و رفتند و از بالای چند شهر و روستا گذشتند.

آن شهرها و روستاها مثل شهر توقالی نبودند. خانه‌ها و خیابان‌ها یک شکل دیگر بودند. مردم آنجا هم یک شکل دیگر بودند. حتی توی بعضی شهرها و روستاها حرف زدنشان هم یک شکل دیگر بود. بته گفت: چه دنیای بزرگی! جقه گفت: چه جاهای زیادی هست که ما هنوز ندیده‌ایم! لاکي گفت: سفر برای همین خوب است. شما با جاهای جدید و آدم‌های جدید آشنا می‌شوید و خیلی خوش می‌گذرد. بته گفت: یک عالم جاهای قشنگ توی دنیا هست و یک عالم آدم‌های جدید روی زمین زندگی می‌کنند. جقه گفت: برای دیدن همه آن‌ها باید خیلی سفر برویم. لاکي گفت: اسم کسی که زیاد سفر می‌کند، جهانگرد است! بته گفت: پس ما جهانگردیم! جقه گفت: چون می‌خواهیم زیاد سفر کنیم! لاکي گفت: آخ جان! جهانگرد بازی! پس محکم بنشینید! می‌خواهیم به دورترین شهر دنیا سفر کنیم! بته و جقه گفتند: برویم لاکي جهانگرد! و هر سه درحالی که جهانگرد بازی می‌کردند، با بالن‌شان به دورترین شهر دنیا رفتند.



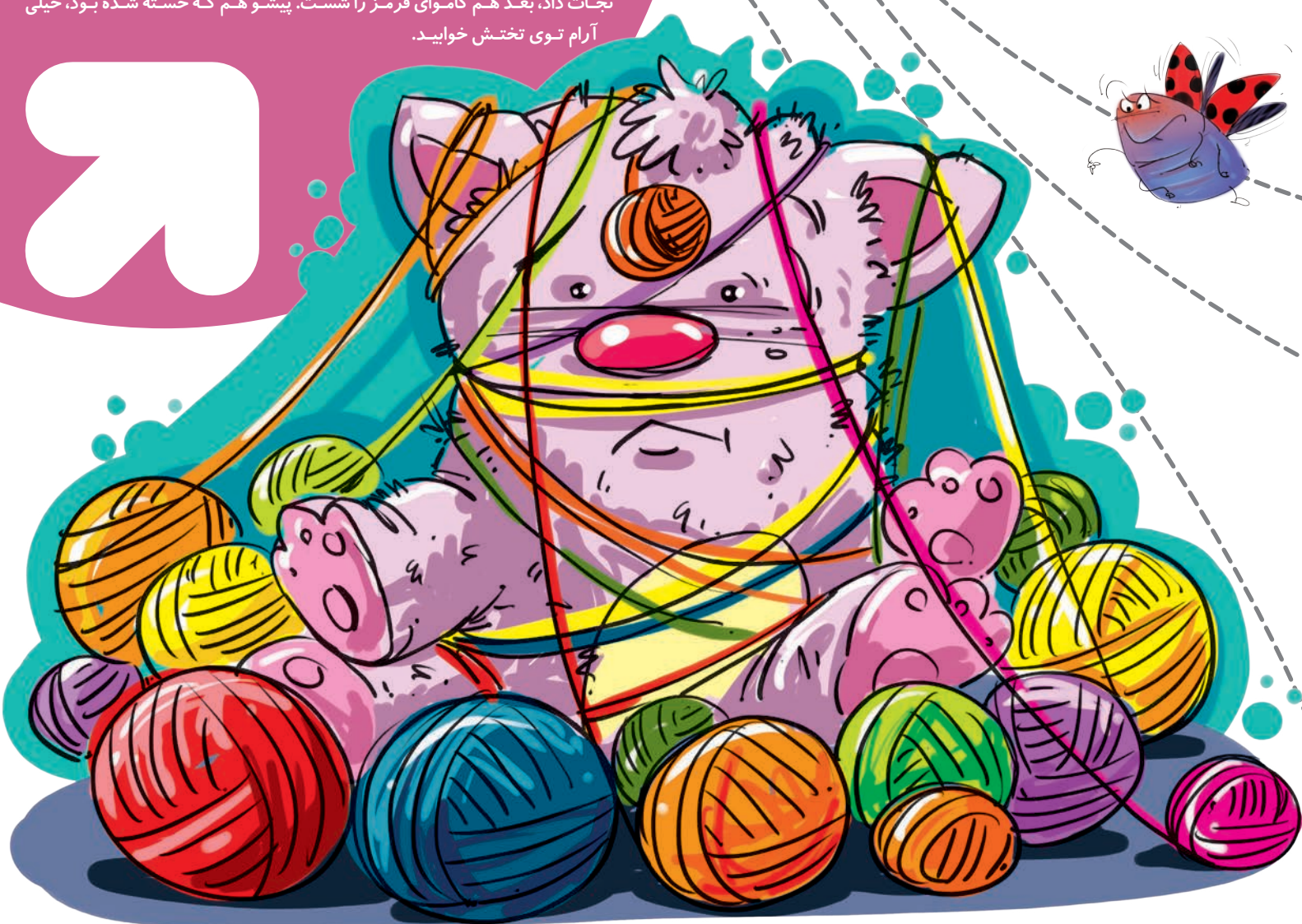


پیشوبین کامواها گیر افتاده

پیشو از شعری که ساخته بود، خنده‌اش گرفت. او بازهم حوصله‌اش سر رفته بود. با خودش فکر کرد: «کاموایی خوشحالم نمی‌کنه. دیگه چی کار کنم؟» پیشو به یاد توپ‌های کوچولویی که مامان گربه برایش خریده بود، افتاد. اما توپ‌ها توی کشوی بالای کمد بود. قد پیشو به کشوی بالایی نمی‌رسید. پس فکری کرد: «خب، کشوی پایینو باز می‌دارم، می‌رم روش»، پیشو کشوی کمد را باز کرد و روی کشو ایستاد. اما بازهم قدش به کشوی بالایی نمی‌رسید. کشوی دوم را هم باز کرد و رفت روی آن. حالا می‌توانست توپ‌های رنگی را از توی کشو بردارد. پیشو شروع کرد به بازی با توپ‌ها: سبز، زرد، قرمز، نارنجی. همین‌طور که دنبال توپ‌ها می‌دوید، به لیوان برخورد کرد، شیرری که ته لیوان مانده بود، ریخت روی کاموای قرمز. پیشو که از بازی حسابی خسته شده بود، نگاهی به دور و برش کرد: «وای! خانه چقدر به‌هم ریخته! یعنی همه این‌ها کار من است؟» خب، همه این شلوغ‌پلوغی‌ها کار پیشو بود. پیشو فکر کرد باید تا قبل از آمدن مامان، خانه را مرتب کند. اول به‌سراغ توپ‌های رنگی رفت. آن‌ها را جمع کرد و گذاشت توی کشو. کشوها را هم یکی‌یکی بست، بعد لیوان شیر را برداشت و شست. اما پیشو کار سختی در پیش داشت. نخ‌های کامواها باز شده بود. او می‌خواست نخ‌ها را باز کند، اما بین آن‌ها گیر کرد: «حالا چی کار کنم؟» بعد زد زیر گریه. همین‌طور که گریه می‌کرد، متوجه نشد که مامان گربه از راه رسیده. مامان گربه پرسید: «چی شده؟» پیشو جواب داد: «می‌خواستم کامواها را مرتب کنم، اما بین آن‌ها گیر کردم». مامان گربه، پیشو را نجات داد. بعد هم کاموای قرمز را شست. پیشو هم که خسته شده بود، خیلی آرام توی تختش خوابید.



شب شده بود، اما مامان گربه هنوز به خانه برگشته بود. خواهرها و برادرهای پیشو بزرگ شده بودند و از خانه رفته بودند، فقط پیشو مانده بود که تک‌وتنها توی خانه نشسته بود. حوصله پیشو سر رفته بود. با خودش فکر کرد: «حالا چی کار کنم؟ چطوری خودمو سرگرم کنم؟» بعد فکری به ذهنش رسید. او می‌توانست با گلوله کاموای مامان گربه بازی کند. مامان گربه همیشه به او اجازه می‌داد. اصلاً گلوله‌های کاموا را بیشتر برای بازی پیشو خریده بود. پیشو شروع کرد به بازی با کامواها! کاموای قرمز، کاموای زرد، کاموای صورتی، کاموای سفید. پیشو مدتی با کامواها سرگرم شد، اما بازهم حوصله‌اش سر رفته بود. او کاموای بیشتری آورد تا با آن‌ها بازی کند؛ کاموای سبز، کاموای بنفش، کاموای نارنجی، کاموای آبی. پیشو کامواها را روی زمین قل می‌داد. کامواها همین‌جور که قل می‌خوردند، نخ‌شان باز می‌شد، اما پیشو اصلاً حواسش نبود. نخ‌های صورتی، آبی، زرد، بنفش، قرمز و سفید، همین‌جوری روی زمین پخش شده بودند. پیشو خیلی ورجه‌ورجه کرد، بعد خسته شد. گرسنه هم شده بود. او با خودش فکر کرد: «حالا چی بخورم؟» بعد به‌سراغ یخچال رفت. از توی یخچال برای خودش یک لیوان شیر ریخت و خورد. پیشو کمی سیر شد، بعد دوباره شروع کرد به قل دادن گلوله‌های کاموا. پیشو موقع بازی با خودش شعر هم می‌خواند: «من پیشوام! پیشو کوچولو! مامانم رفته دَدر تا برام بیاره خبر!»



گره‌های چشم‌رنگی

بین عکس‌های این هفته هم عکس قشنگ داریم، هم عکس بانمک. بانمک‌ترین عکس، یک پرندۀ پا آبی است که یک پایش را بلند کرده. انگار که بازی می‌کند، شاید هم تنبیه شده. یک عکس هم هست که در آن گره‌های سفید، چشم‌های رنگی متفاوت دارند.

این دوتا گره، یک بیماری خاص دارند که باعث شده هر چشم‌شان یک رنگ باشد.



انگار این پرندۀ یک آرایشگاه درست و حسابی رفته.



شیر؛ پادشاه جنگل است. شیرها حیوانات قدرتمندی هستند که به صورت گروهی زندگی می‌کنند.



سری می‌زنیم به دنیای پرندۀهای زیبا. این پرندۀ، حسابی در حال گوش دادن است.



اسب‌ها حیوانات زیبایی هستند، اما این اسب خیلی زیباست.



دشت لاله‌ها. حتماً دوست داری ساعت‌ها در این دشت بمانی و عکس‌بگیری.



پرندۀ پا آبی در حال بازی.



گاومیش‌ها در شب برای خوردن آب به رودخانه نزدیک شده‌اند.

